

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد ششم

غزلیات ۱۵۰۰-۱۲۵۱

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
 ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
 جهت خدمت او بست کمر می رسدش
 گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
 همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
 گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
 نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش
 که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

گر لب او شکنند نرخ شکر می رسدش
 گر فلک سجده برد بر او می رسدش
 ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
 شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
 گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
 آن جمالی که فرشته نبود محرم او
 کار و بار ملکانی که زبردست شدند
 می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

بوک این همت ما جانب بستان کشدش
 آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
 ور سقط می شوند از بن دندان کشدش
 تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
 تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
 گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
 آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
 کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
 هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
 گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
 هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
 جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان
 ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
 هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
 هر که در دیده عشاق شود مردمکی
 کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
 شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
 وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
 تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش
 که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
 کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
 سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
 گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
 که بهار کرمش بازبخشید صدش
 آفتاب کرم تو به کرم می پردش
 چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
 روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
 هر یکی حور شود مونس گور و الحدش
 کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
 جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست
 دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد
 ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
 برد سود دو جهان و آنچه نیاید به زبان
 سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان
 بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت
 کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت
 میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی
 آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
 همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر
 هر که امروز کند شهوت خود را در گور
 هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی

بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

۱۲۵۴

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست
عقل تاجست چنین گفت به تئمیل علی

۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
اندک اندک روی سرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
اندک اندک دیو شد لاحول گو
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
عشق داد و دل بر این عالم نهاد
زان همی جنباند سر او سست سست
بهر او پر می کنم من ساغری
دست ها زان سان برآرد کآسمان
میر ما سیرست از این گفت و ملول
کشته عشقم نترسم از امیر
بترین مرگ ها بی عشقی است
برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند
در تک دریا گریزد هر صدف
چون ربودند از صدف دانه گهر
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
گر بماند عاشقی از کاروان
خواجه می گرید که ماند از قافله
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال
گر ندارد شرم و واناید از این

که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خشک شد چشم ترش
راند عشق لالابالی از درش
چون بریده شد رگ بیخ آورش
سست شد در عاشقی بال و پرش
رفت وجد و حالت خرقه درش
در برش زین پس نیاید دلبرش
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
گر بنوشد برجهاند ساغرش
بشنود آواز الله اکبرش
درکشان اندر حدیث دیگرش
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
تا نگرود خشک شاخ اخضرش
تا بنزبایند گوهر از برش
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
در به باطن درگشاده منظرش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لیک می خندد خر اندر آخرش
لاجرم سرگین خر شد عنبرش
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
که همی خارش دهد همچون گرش
وانامیم شاخ های دیگرش

تو مکن شاخش چو مرد اندر خری	گاو خیزد با سه شاخ از محشرش
۱۲۵۶	
آنک جانش داده ای آن را مکش	ور ندادی نقش بی جان را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو	کای یگانه اهل ایمان را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن	چند روزی ماه تابان را مکش
چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال	بازگرد و جمله مرغان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو	جز قباد و شاه خاقان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد	از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توام	شرط نبود هیچ مهمان را مکش
مست میدانم ز می دانم خراب	شیشه مشکن مست میدان را مکش
شمس تبریزی تویی سلطان من	بازگشتم باز سلطان را مکش
۱۲۵۷	
چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد	کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن توست	بنده چون منصور گو بر دار باش
اشتر مستم نجویم نسترن	نوشخوارم در رهت گو خار باش
نشوم من هیچ جز پیغام او	هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آن جایی تو باری که ویست	از جمال یار برخوردار باش
او طبیعت و به بیماران رود	ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی	ثانی اثنین برو در غار باش
بر امید داد و ایثار بهار	مهرها می کار و در ایثار باش
خرمنا بر طمع ماه بانمک	گم شو از دزد و در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش	لب ببند از گفت و کم گفتار باش
۱۲۵۸	
آن مایی همچو ما دلشاد باش	در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف	در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر	داد از او بستان امیرداد باش
جان تو مستست در بزم احد	تن میان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند	گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش	گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک باش	چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک	در جهان کهنه نوبنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت	سر درون و شادمان و راد باش
۱۲۵۹	

وای ما ای وای ما از عقل و هوش
 یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
 یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
 مرده شو با موج و با دریا مکوش
 سر میچ و رطل مردان را بنوش
 همچو چنگم بی خبر من از خروش
 هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

عقل آمد عاشقا خود را بپوش
 یا برو از جمع ما ای چشم و عقل
 تو چو آبی ز آتش ما دور شو
 گر نمی خواهی که خردت بشکند
 گر بگویی عاشقم هست امتحان
 می خروشم لیکن از مستی عشق
 شمس تبریزی مرا کردی خراب

۱۲۶۰

جان شیرینم فدای آن ترش
 کس کند باور گل خندان ترش
 کس نماند در همه زندان ترش
 میوه ای اندر همه بستان ترش
 می نماید خویش در دیوان ترش
 انگبین و شکر و ایمان ترش
 نسبتی دارد به بادنجان ترش

شاه شیرینان ترش
 چشم کزین را بگفتم کز مبین
 در هر آن زندان که درتابد رخش
 گرد باغش گشتم و والله نبود
 در حرم خندان بود سلطان ولیک
 گر تو مرد مومنی باور مکن
 منکر ار باشد ترش نبود عجب

۱۲۶۱

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
 جان گرد توست گردان می دار بی قرارش
 در خویش می ننگجد از خویشتن برآرش
 تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
 آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
 کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
 هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
 نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
 از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
 لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
 پرده دریست کارش نی سرسریست کارش
 بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
 ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها
 همچون انار خندان عالم نمود دندان
 نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم
 از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
 در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد
 هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
 جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله
 من همچو گلبنام او همچو باغبانم
 چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم
 حیلہ گریست کارش مهره بریست کارش
 می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

۱۲۶۲

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
 ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
 ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
 عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
 ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
 گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
 گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
 بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
 چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آتش
بگذر ز نقش و صورت جانس خوشست جانس
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش
من دم دهم فلان را تو درربا کلااهش

چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گنااهش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حيله تلقین کند الهش
وان را که عقل گم شد از کی بود پنااهش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
ای رفته لابلای در خون نیکخوااهش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
که می فتد از این سو که می فتد از آن سو
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان
ای عشق الله الله سرمست شد شهنش
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت
وان گرگ از حریمی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندرافند گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقت عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقتش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقتش بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش

من حلقه های زلفش از عشق می شمارم
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیایی یک لحظه ای مجویش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان
۱۲۶۷

در عشق آتیشش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر
۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گز می کنند جامه عمرت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود
۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر

ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز درجهانش اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش
ای عشق بردریدی این هفت را از آن شش
که چون مهم گذاران در عشق یار مه وش
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
وجه الولا حقاء من عبرتی منقش
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاو میش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
بر عشق حق بیچفسد بی صمغ و بی سریش
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهِش
سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش

سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخوردار کآمد روز مبارک
۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
این دل مجنون مست بند بدرید و جست
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
ترس و امید تو را هست حواله به عقل
دردی دردت مرا چون به حمایت گرفت
۱۲۷۱

باز درآمد طیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حیب رفت بر آن غریب
شریت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست و بودش راضیم
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
۱۲۷۲

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید
دیده دیو و پری دید ز ما سروری
ساقی مستان ما شد شکرستان ما

چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش
کیست مبارک کیست مبارک آن که بیند هم ز پگاهش

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
گفت خرد الوداع بازنیایم به هوش
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
با سرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش
با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش
خلعت وصلت پوش بر تن این عور خویش
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم
تو زر بس نادری نیست کست مشتری
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
۱۲۷۳

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است
برکن از کار تو دست به یک بار تو
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین
۱۲۷۴

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد
والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک
۱۲۷۵

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من برمदार
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل

چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
شکر که من یافتم در بن دندان خویش
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
جان زرینم بس است مهر زری گو مباش
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایه آن نخل بس باروری گو مباش
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین که هزاران هزار منت آن بر منش
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
در تو درآویخته همچو دهل می زنش

گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال
۱۲۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را
دولت نو شد پدید دام جهان را درید
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
عقل کمالی که او گردن شیران شکست
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت
۱۲۷۷

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
در هوس گلرخان سست زنج گشته ای
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم
۱۲۷۸

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا
باده خلوت نشین در دل خم مست شد
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد
۱۲۷۹

باز درآمد طیب از در ایوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

عشق تو داوود توست موم شده آهنش
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
سایه بی سایه ای دید دراشکست دوش
بعد فراق دراز خفیه بیوست دوش
گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
چند خیال عدم آمد در هست دوش
شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
توبه صدساله را یار دراشکست دوش
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
محتسب عقل را دست فرویست دوش

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

جان	منست	او	هی	مزیندش	آن	منست	او	هی	مبیردش
آب	منست	او	نان	منست	او	منست	او	باغ	امیدش
باغ	و	جاننش	آب	روانش	سرخ	سپیش	سبزی	بیدش	
متصلست	او	معتدلست	او		شمع	دلست	او	پیش	کشیدش
هر	که	ز	غوغا	وز	سر	سودا	سر	کشد	این
هر	که	ز	صهبا	آرد	صفرا	کاسه	سکبا	پیش	نهدش
عام	بیاید	خاص	کنیدش	عام	خام	بیاید	هم	پیزیدش	
نک	شه	هادی	زان	سوی	وادی	جانب	شادی	داد	نویدش
داد	زکاتی	آب	حیاتی	داد	شاخ	نباتی	تا	به	مزیدش
باده	چو	خورد	او	خامش	کرد	او	برد	تا	طلبیدش

ز هدهدان تفکر چو دررسید نشانش
 پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
 زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت
 نشان سکه او بین به هر درست که نقدست
 مگر که حلقه رندان بی نشان تو بینی
 ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو
 کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
 از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند
 ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

تمام اوست که فانی شدست آثارش
 مرا دلیست خراب خراب در ره عشق
 بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی
 میا به پیش ز درش بین که می ترسم
 وگر بگرددت آتش به سوی چشم من آ
 حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
 برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمارست
 برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست
 که نور من شرح الله صدره شمعست

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
 تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد

که عشق هست براق خدای می تازش
 چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش

گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

۱۲۸۴

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد
به نام عیش بریدند ناف هستی ما
پرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تنق فروآویخت
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
به قاصد او ترشت و به جان شیرینش
هزار خمره سرکه عسل شدست از او
زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت
ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
گرفته طبله حلوا و بنده را جوینان
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
غلط مکن ترشی نی برای دفع توست
ز رشک جاه امیرست روترش دربان
هزار خانه چو زنبور پرعسل داری

۱۲۸۶

ز عشق آنک درآید به چنگل بازش
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
که بست شهپر او را کی برد انگازش
که شرم دار ز یار و ز عشق طننازش
که هر چه بند کند او تو را براندازش

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
که نیست در همه اجزاش تایی موی ترش
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
حلاوت عجیبی یافت های و هوی ترش
که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
چرا کند شکرقد جست و جوی ترش
که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
 به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
 دل از بریشم او چون کلابه گردانست
 دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
 بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد
 غبار جان بود و می رسد دگر جانی
 جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ
 ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
 شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر
 چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند
 به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
 خمار باده او خوشترست یا مستی
 ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
 جفای او که روان گریز پای مرا
 بسی بهانه روانم نمود تا نرود
 طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

۱۲۸۸

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
 من از قباش ربودم یکی کلهواری
 شکستم از سر دیوار باغ او خاری
 چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش
 اگر چه کره گردون حرون و تند نمود
 اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
 بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش
 به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو
 نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
 درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید
 بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ
 بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
 هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت
 خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

۱۲۸۹

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
 ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
 کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش
 که تند می رسد آواز عقل پردازش
 ولیک فعل غبار تنست غمازش
 که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
 تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
 فدات جانم هر جا که هست بنوازش
 که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
 چراغکی که بود شب شراراندازش
 که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
 که باد تا به ابد جان های ما جامش
 مرا میپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
 حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
 کشید جانب اقبال کام و ناکامش
 نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند به اصل دل دارش
 بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
 چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
 سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
 به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
 به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
 کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
 به عور گفتم درجه به جو برون آرش
 فتاده بود همی برد آب جو بارش
 به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
 چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
 که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
 خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
 چه حاجتست بر عقل طول طومارش

دلی کز تو سوزد چه باشد دوايش
 چو بیمار گردد به بازار گردد
 تویی باغ و گلشن تویی روز روشن
 به درد و به زاری به اندوه و خواری
 مها از سر او چو تو سایه بردی
 چو یک دم نیند جمال و جلالت
 جهان از بهارش چو فردوس گردد
 جواهر که بخشد کف بحر خویش
 جهان سایه توست روش از تو دارد
 منم مهره تو فتاده ز دستت
 بگیرم ادب را ببندم دو لب را

۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوق دشنامش
 طرب افزاترست از باده
 بهر دانه نمی روم سوی دام
 آن مهی که نه شرقی و غریبست
 خاک آدم پر از عقیق چراست
 گوهر چشم و دل رسول حقست
 تن از آن سر چو جام جان نوشد
 سرد شد نعمت جهان بر دل
 شیخ هندو به خانقاه آمد
 کم او گیر و جمله هندوستان
 طالع هند خود زحل آمد
 رفت بالا نرست از نحسی
 بد هندو نمودم آینه ام
 نفس هندوست و خانقه دل من
 بس که اصل سخن دو رو دارد

۱۲۹۱

توبه من درست نیست خموش
 بنده عیب ناک را بمران
 تو سمیع ضمیر و فکری و ما
 هر غم و شادایی که صورت بست
 نقش تسلیم گشته پیش قلم
 می نماید فسرده هر چیزم

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
 دکان تو جوید لب قندخایش
 مکن دل چو آهن مران از لقایش
 عجب چند داری برون سرایش
 چه سود و چه راحت ز سایه همایش
 بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
 چمن بی زبانی بگوید ثنائیش
 فزایش که بخشد رخ جان فزایش
 ز نور تو باشد بقا و فنایش
 از این طاس غربت بیا درربایش
 که تا راز گوید لب دلگشایش

یا رب آن می بهست یا جامش
 آن سقط های تلخ آشامش
 بلک از عشق محنت دامش
 نور بخشد شبش چو ایامش
 تا به معدن کشد به ناکامش
 حلقه گوش ساز پیغامش
 هم از آن سر بود سرانجامش
 پیش حسن ولی انعامش
 نی تو ترکی درافکن از بامش
 خاص او را بریز بر عامش
 گر چه بالاست نحس شد نامش
 می بد را چه سود از جامش
 حسد و کینه نیست اعلامش
 از برون نیست جنگ و آرامش
 یک سپید و دگر سیه فامش

من بی توبه را به کس مفروش
 رحمت خویش را از او بمپوش
 لب بسته همی ز نیم خروش
 پیش تصویر توست خدمت کوش
 گه پلنگش کنی و گاهی موش
 همچو دیگند هر یکی در جوش

می	زند	نعره	های	پنهانی	ذره	ذره	چو	مرغ	مرزنگوش
وقت	آمد	که	بشنوید	اسرار	می	گشاید	خدا	شما	را گوش
وقت	آمد	که	سبزپوشان	نیز	در	رسند	از	رواق	ازرق پوش

۱۲۹۲

آمد	آن	خواجه	سیماترش	وان	شکرش	گشته	چو	سرکا	ترش
با	همگان	روتروش	عجب	یا	که	به	بیرون	خوش	و با ما
از	کرم	خواجه	روا	با	همه	خوش	با	من	تنها
زین	بگذشتیم	دریغست	و	آن	رخ	خوش	طلعت	زیبا	ترش
ای	ز تو	خندان	شده	وی	ز تو	شیرین	شده	هر جا	ترش
شاد	زمانی	که	نهران	یار	همی	خندد	و	لالا	ترش
گر	ترشی	این	دم	که	نبود	روی	تو	فردا	ترش
بهر	خدا	قاعده	نو	هیچ	بود	قاعده	حلوا		ترش
این	ترشی	در	چه	دید	کسی	باغ	و	تماشا	ترش
یوسف	خوبان	چو	به	هیچ	نگشت	آن	گل	رعا	ترش
تا	به	سخن	آمد	کز	چه	نه	ای	ای	ش و مولا
گفت	اگر	غرقه	سرکا	کی	هلدم	رحمت	بالا		ترش
می	دهم	عشق	و	غرقه	شود	در	می	و	صهبا
دست	فشان	روح	رود	میمنه	که	نیست	بدان	جا	ترش
بس	کن	و	در	کت	نهد	فضل	موفقا		ترش

۱۲۹۳

علی	الله	ای	مسلمانان	از	آن	هجرا	پرآتش
چو	دور	افتاد	ماهی	جان	ز	بحر	افتاد
عجب	نبود	اگر	عاشق	شود	بی	جان	در این
اگر	منکر	شود	مردی	ز	سوز	عاشق	سوزان
چو	فرش	وصل	بردارد	شفا	از	منزل	عاشق
که	تا	پیغام	آن	یوسف	بدین	یعقوب	عشق
دلم	در	گوش	من	گوید	ز	حرص	وصل

۱۲۹۴

کل	عقل	بوصلکم	مدهش	کل	خد	بینکم	مخدش
مست	گشتم	ز	طعنه	و	لافتش	دردیش	صافش
بصر	العقل	من	جلالتکم	مثل	الترک	عینه	اخفش
کر	شوم	تا	بلندتر	هر	که	او	دم
شارب	الخمیر	کیف	لا	صاحب	الحشر	کیف	لا
زان	دمی	کو	دمید	در	عالم	ز	قاف

مسکن	الروح	حول	عزته	مسکن	لیس	فیه	یستوحش
اندرآید	سپهر	تا	زانو	چو	کشد	مشک	از نافش
من	اتاه	الی	الخلود	و	انتهی	من	المرعش
جان	برید	از	جهان	و	عذرش	این	ایلافش

۱۲۹۵

بیا	بیا	که	تویی	جان	جان	سماع
بیا	که	چون	تو	نبودست	و	هم نخواهد بود
بیا	که	چشمه	خورشید	زیر	سایه	تست
سماع	شکر	تو	گوید	به	صد	زبان فصیح
برون	ز	هر	دو	جهانی	چو	در سماع آبی
اگر	چه	بام	بلندست	بام	هفتم	چرخ
به	زیر	پای	بکوبید	هر	چه	غیر ویست
چو	عشق	دست	درآرد	به	گردنم	چه کنم
کنار	ذره	چو	پر	شد	ز	پرتو خورشید
بیا	که	صورت	عشقست	شمس	تبریزی	

۱۲۹۶

بیا	بیا	که	تویی	جان	جان	سماع
چو	صد	هزار	ستاره	ز	تست	روشن دل
بیا	که	جان	و	جهان	در	رخ تو حیرانست
بیا	که	بی	تو	به	بازار	عشق نقدی نیست
بیا	که	بر	در	تو	شسته	اند مشتاقان
بیا	که	رونق	بازار	عشق	از	لب تست
بیار	قند	معانی	ز	شمس	تبریزی	

۱۲۹۷

مدارم	یک	زمان	از	کار	فارغ
چو	فارغ	شد	غم	او	را
قلندر	گر	چه	فارغ	می	نماید
ز	اول	می	کشد	او	خار
چو	موری	دانه	ها	انبار	می
چو	دریابست	او	پرکار	و	بی
قلندر	هست	در	کشتی	نشسته	
در	این	حیرت	بسی	بینی	در
به	یاد	بحر	مست	از	وهم

۱۲۹۸

که	گردد	آدمی	غمخوار	فارغ
مبادا	هیچ	کس	ای	یار
ولیکن	نیست	در	اسرار	فارغ
همه	گل	گشت	و	گشت
سلیمان	شد	شد	از	انبار
از	او	گیرند	و	او
روان	در	را	و	از
ز	کشتی	و	ز	دریابار
نشسته	احمقی	بسیار	فارغ	

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل
گل نقل ببلان و شکر نقل طوطیان
با سیب انار گفت که شفتالویی بده
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان
سر همچنین بجناب یعنی سر مرا
امروز پایدار که برپاست ساقی
که آب می نماید و گه آتشی کز او
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش
آتش بزنی به چرخه و پنبه دگر مریس

۱۲۹۹

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
گویند آن کسان که نرسند از خیال
گویند آن کسان که نرفتند راه راست
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
گویند بنده را نگشایند راز دل
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند جان پاک از این آشیان خاک
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گوید کسی

۱۳۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
چونک خر خورد جمله کنجد را
چونک خورشید سوی عقرب رفت
آفتابا رجوع کن به محل
آفتابا تو در حمل جانی
آفتابا چو بشکنی دل دی

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
مستقیان خاک از این فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

گویند صبح نبود شام تو را دروغ
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

خر او می کند ز کنجد کاغ
از چه روغن کشیم بهر چراغ
شد جهان تیره رو ز میغ و ز ماغ
بر جبین خزان و دی نه داغ
از تو سرسبز خاک و خندان باغ
از تو گردد بهار گرم دماغ

آفتابا	زکات	نور	تو	است	آنچ	این	آفتاب	کرد	ابلاغ
صد	هزار	آفتاب	دید	احمد	چون	تو	را	دیده	بود
زان	نگشت	او	بگرد	حوض	کو	ز	بحر	حیات	دید
آفتاب	از	آن	همی	خوانم	که	عبارت	ز	تست	تنگ
مژده	تو	چو	درفکند	بهار	باغ	برداشت	بزم	و	مجلس
کرده	مستان	باغ	اشکوفه	کرده	سیران	خاک	استفراغ		
حله	بافان	غیب	می	بافند	حله	ها	و	پدید	نیست
کی	گذارد	خدا	تو	فارغ	چون	خدا	را	ز	کار
صد	هزاران	بنا	و	یک	رنگ	جامه	هزار	و	یک
نغزها	را	مزاج	او	مایه	پوست	ها	را	علاج	او
لعل	ها	را	درخش	او	سیم	و	زر	را	کفایتش
بلبلان	ضمیر	خود	دگرند	نطق	حس	پیششان	چو	بانگ	کلاغ
بس	که	همراز	بلبلان	نبود	آنک	بیرون	بود	ز	باغ

۱۳۰۱

ما دو سه رند	عشرتی	جمع	شدیم	این	طرف
از چپ و راست	می	رسد	مست	طمع	هر
مخورید	هر	شتر	ره	نبرد	بدین
کس به	درازگردنی	بر	سر	کوه	کی
بحر اگر	شود	جهان	کشتی	نوح	اندرآ
کان	زمردیم	ما	آفت	چشم	اژدها
جمله	جهان	پرست	غم	در	پی
مست	شدند	عارفان	مطرب	معرفت	بیا
باد به	بیشه	درفکن	در	سر	سرو
بید	چو	خشک	و	کل	بود
چاره	خشک	و	بی	مدد	نفخه
نخله	خشک	ز	امر	حق	داد
ابله	اگر	زنخ	زند	تو	ره
چون	غزلی	به	سر	بری	مدحت
					شمس
					دین
					بگو

۱۳۰۲

ما دو سه مست	خلوتی	جمع	شدیم	این	طرف
هر طرفی	همی	رسد	مست	و	خراب
خوش	بخورید	کاشتران	ره	نبرند	سوی
گر چه	درازگردن	اند	تا	سر	کوه
بحر اگر	شود	جهان	کشتی	نوح	اندریم

جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۳

گر تو تنگ آبی ز ما زوتر برون رو ای حریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
وان رغیف و آس و کاسه صدقه تبریز دان

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر
گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
در دل آتش روم لقمه آتش شوم
آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست
چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست
ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز
آتش گوید برو تو سیهی من سپید
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقتش رهی
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

۱۳۰۵

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این

ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
تا نکشم آب جو تا نکم اغتراف
دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اغتراف
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
 برد عرب رخت من برد قرارم طواف
 تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
 کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف
 حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
 گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
 گفتم به آتش هوا دود نه درخورد توست
 عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
 خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
 چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
 هست اثرهای یار در دمن این دیار
 عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
 سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
 از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
 خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
 بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

۱۳۰۶

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
 ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
 به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
 ولیک دیده ز هجرت نه روشنت نه صاف
 برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
 ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
 فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
 هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
 که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
 خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
 که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
 که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف
 چو دم زخم ز غمت از مات و از آلف
 اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
 که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
 فتاده آتش او در دکان این نداف

بهرتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
 رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار
 تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو
 چونک برآرم سجود بازهم از وجود
 حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
 گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
 گفتم به آتش هوا دود نه درخورد توست
 عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
 خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
 چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
 هست اثرهای یار در دمن این دیار
 عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
 سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
 از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
 خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
 بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
 به مدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ
 عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
 تو بر مقامه خویشی وز آنچه گفتم بیش
 شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
 تو دلفریب صفت های دلفریب آری
 چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 دهان بیسته ام از راز چون جنین غم
 تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام
 خمار بی حد من بحرهای می خواهد
 بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم
 نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
 به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت
 منم کمانچه نداف شمس تبریزی

ای مونس و غمگسار عاشق
 ای داروی فربهی و صحت
 ای رحمت و پادشاهی تو
 ای کرده خیال را رسولی
 آن را که به خویش بار ندهی
 از جذب و کشیدن تو باشد
 تعلیم و اشارت تو باشد
 از راه نمودن تو باشد
 ای بند تو دلگشای عاشق
 دیرست که خواب شب نمانده است
 دیرست که اشتها برفتست
 دیرست که زعفران برستست
 دیرست کز آب های دیده
 زین ها چه زیانش چون تو باشی
 صد گنج فروشیش به دانگی
 ای لاف آیت عند ربی
 لو لاک لما خلقت الافلاک
 بس کن که عنایتش بسنده است

وی چشم و چراغ و یار عاشق
 از بهر تن نزار عاشق
 بر بوده دل و قرار عاشق
 در واسطه یادگار عاشق
 کی بیند کار و بار عاشق
 آن ناله زار زار عاشق
 آن حيله گری و کار عاشق
 آن رفتن راهوار عاشق
 وی پند تو گوشوار عاشق
 در دیده شرمسار عاشق
 از معده لقمه خوار عاشق
 از چهره لاله زار عاشق
 دریا کردی کنار عاشق
 چاره گر و غمگسار عاشق
 وان دانگ کنی نثار عاشق
 آرایش و افتخار عاشق
 نه چرخ به اختیار عاشق
 برهان و سخن گزار عاشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
 ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را
 زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
 یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
 در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
 ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز
 شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
 مژده انافتحنا دردمد سرنای عشق
 زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق
 ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
 بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق
 یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق
 قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
 ای صفا و ای وفا در جور عشق
 ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
 تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
 گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
 خلق گوید عاقبت محمود باد

یفاعل الله ما یشا اقبال عشق
 ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
 وی فزون از جان و جا اقبال عشق
 جان اخلاص و ریا اقبال عشق
 نقل کرد از جا به جا اقبال عشق
 عاقبت آمد به ما اقبال عشق

من دهان بستم که بگشادست پر
 بد دعا زنبیل و این دولت خلیل
 وحدت عشقت این جا نیست دو
 ۱۳۱۰

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
 تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
 در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری
 مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد
 گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم
 لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو
 ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز
 ۱۳۱۱

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
 باز برآورد عشق سر به مثال نهنگ
 سینه گشادست فقر جانب دل های پاک
 مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
 هر نفس آید نثار بر سر یاران کار
 فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست
 عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی
 عشق ندای بلند کرد به آواز پست
 بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
 ۱۳۱۲

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
 چه چاره آنچه بگوید بیایدم کردن
 غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
 به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
 شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
 بیار باده لعلی که در معادن روح
 روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
 گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول
 چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال
 همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
 کمال عشق در آمیزش ست پیش آید
 چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

در دل خلق خدا اقبال عشق
 می ننگجد در دعا اقبال عشق
 یا تویی یا عشق یا اقبال عشق
 زین قلمز پرآتش ای چاره خلاق
 جان را تو دستگیری از آفت علایق
 آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق
 ای عاشق جمالت نور جلال خالق
 بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق
 ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
 هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق
 باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
 تا شکند زورق عقل به دریای عشق
 در شکم طور بین سینه سینای عشق
 کز ققص سینه یافت عالم پهنای عشق
 از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
 هر طرف اکنون بین فتنه دروای عشق
 عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
 کای دل بالا پیر بنگر بالای عشق
 شادی جان های پاک دیده دل های عشق
 که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
 چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
 که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
 ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
 من و منازل ساقی و جام های رحیق
 درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
 روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
 بجه ز رق جهانی به جرعه های رفیق
 اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
 به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
 به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
 کند سجود مخلد به شکر آن توفیق

جان و سر تو که بگو بی نفاق
 روی چو خورشید تو بخشش کند
 دل ز همه برکنم از بهر تو
 گر تو مرا گویی رو صبر کن
 سخت بود هجر و فراق ای حبيب
 چون پدر و مادر عقلست و روح
 روم چو در مهر تو آهی کند
 در تنق سینه عشاق تو
 رقص کنان در خضر لطف تو
 دست زنان جمله و گویان بلاغ
 مژده کسی را که زرش دزد برد
 خاصه کسی را که جهان را همه
 لاجرمش عشق کشد پیشکش
 ببردش زود براق دلش
 جان و سر تو که بگو باقیش
 هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
 دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزین خامش
 چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
 بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری
 بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
 از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
 بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان
 که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری
 مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
 بین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
 فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
 چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
 تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
 تو مشک آب حیوانی ولی رشک دهان بندد

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
 که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
 که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
 چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
 ولی تو تویی بر تویی ز رشک این و آن اینک
 دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک

سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر بیالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم
۱۳۱۶

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفتی ای زهره به من بنگر
درویشی وانگه غم از مست نیبزی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیل
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
گوید اجلس کای خر کو آن همه کر و فر
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
چون مرد خدایینی مردی کن و خدمت کن
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا

جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
می گفتم به زیر لب لا تخدعنی والک
می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

شنگینک و منگینک سر بسته به زینک
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
وان سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
این شهره امانت را هشدار سلام علیک

گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
 آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
 چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
 داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم
 مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
 شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند
 چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
 امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
 از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
 مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده
 بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردک
 ای بی درد دل و بی سوز سینه
 جهان عشق بس بی حد جهانست
 چه داند روستایی مخزن شاه
 بجز بانگ دفت نبود نصیبی
 اگر خواهی که مرد کار گردی
 چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
 که دعوی مردیت بی جان مردان
 اگر ناگاه مردی پیش افتد
 تو دیده بسته ای در زهد می باش
 مکن شیخی دروغی بر مریدان
 شه شطرنجی ار تو کژ بیازی

۱۳۲۰

اندرآ با ما نشان ده راستک
 چون کمانی با من آخر پیش آ
 ای فضولی سو به سو چندین مجه
 ده خدایی نیست جز تو هیچ کس
 چون تو آدینه نخواهی آمدن
 در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
 گر بدیدی شمس تبریزی بگو

۱۳۲۱

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک

بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
 وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
 ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
 منصور تو را گوید بر دار سلام علیک
 محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
 در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
 تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
 کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
 سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
 آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
 از کار فروماندم ای کار سلام علیک

دل پردرد و رخساران زردک
 بود دعوی مشتاقیت سردک
 تو داری دیدگان نیک خردک
 کماج و دوغ داند جان کردک
 چو هستی چون خصی در روز گردک
 ز کار و بار خود شو زود فردک
 به پیش هر دکان مانند قردک
 بدان آرد که گویندت که مردک
 به خون خود دری کاری نبردک
 به تسبیح و به ذکر چند وردک
 ار آن ناز و کرشمه ای فسدک
 به شمس الدین تبریزی تو نردک

ماجرا را در میان نه راستک
 همچو تیری کآید از زه راستک
 ور جهی باری برون جه راستک
 کو بگوید حال این ده راستک
 وعده مان ده روز شنبه راستک
 آن نمی ارزد همان به راستک
 یک نشان با کهنترین که راستک

غلام می خری ارزان بها سلام علیک

ایا کسی که هزاران هزار جان و روان
 به وقت خواندن آن نامه های خون آلود
 تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
 به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
 تو تیزگوش تری از همه که هر نفست
 سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
 چنانک کرد خداوند در شب معراج
 زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
 گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

۱۳۲۲

ای ظریف جهان سلام علیک
 ای سلام تو درنگنجیده
 دی که بگذشت روی واپس کرد
 روز فردا ز عشق تو گوید
 گوش پنهان کجاست تا شنود
 هر سلامی که در جهان شنوی
 زین صدا درگذر برابر کوه
 من ز غیرت سلام تو پوشم
 چون بیستم دهان سلامت شد
 ای صلاح جهان صلاح الدین

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیک
 داروی درد بنده چیست بگو
 از تو تو آیم بر تو هم به نفیر
 گر به خدمت نمی رسم به بدن
 گر خطابی نمی رسد بی حرف
 نحس گوید تو را که بدلنی

۱۳۲۴

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
 نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
 بدرید خرد هزار خرقة
 اندیشه و دل به خشم با هم
 استاره به جنگ کز فراقش
 مه گوید بی ز آفتابش

همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک
 بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
 همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
 هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
 ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
 هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
 به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
 چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
 ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

ای غریب زمان سلام علیک
 در خم آسمان سلام علیک
 کای ز هجرت فغان سلام علیک
 زوترم دررسان سلام علیک
 از جهان نهران سلام علیک
 چون صدایست زان سلام علیک
 تا بینی عیان سلام علیک
 تا نداند دهان سلام علیک
 جانب گلستان سلام علیک
 بر تو تا جاودان سلام علیک

ان دائی و صحتی بیدیک
 قبله لو رزقت من شفتیک
 آه المستغاث منک الیک
 انما الروح و الفواد لدیک
 پس جهان پر چرا شد از لیک
 سعد گوید تو را که یا سعدیک

کان فتنه مه عذار گلرنگ
 نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
 بگریخت ادب هزار فرسنگ
 استاره و مه ز رشک در جنگ
 این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
 تا کی باشم ز چرخ آونگ

بازار وجود بی عقیقش
 ای عشق هزار نام خوش جام
 بی صورت با هزار صورت
 درده ز رحیق خویش یک جام
 بگشا سر خنب را دگر بار
 تا حلقه مطربان گردون
 مخمور رهد ز قیل و از قال

۱۳۲۵

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
 برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد
 مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل
 کوه طور جان ها سودای او سودای او
 صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت

۱۳۲۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
 گر ز هر چیزی بلنگی دور شو
 مرگ اگر مرد است آید پیش من
 من از او جانی برم بی رنگ و بو
 جور و ظلم دوست را بر جان بنه
 گر نمی خواهی تراش صیقلش
 دست را بر چشم خود نه گو به چشم

۱۳۲۷

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
 جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
 فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
 وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
 شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند
 ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
 کنار و بوسه رومی رخانت می باید
 تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی
 دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
 چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست
 اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

۱۳۲۸

آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
 تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ
 صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
 اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
 زود بزاید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
 راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
 تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
 او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
 ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ
 باش چون آینه پرزنگ زنگ
 چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

خراب گنج تو دارد چرا شود دلنتنگ
 کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
 زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
 زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
 ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
 بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
 ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
 تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
 فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
 چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
 چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

۱۳۲۹

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
سختای کف تو گر چربشی به کوه دهد
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
نگردم از هوش گر بیبارد از سر خشم
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب
تو صحرای دل بین در آن قطره خون
در آن بزم قدسند ابدال مست
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بده می گزافه به مستان حق
یکی جام بنمودشان در الست
تو گویی که بی دست و شیشه که دید
بین نیم شب خلق را جمله مست
قطار شتر بین که گشتند مست
خمش کن که اغلب همه باخودند
ره سیرت شمس تبریز گیر

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
ز سست طبعی کرمی نمایش چو پلنگ

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ببویید بوی و نبینید رنگ
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ
بمانده است بیرون ز بیم نهنگ
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ
که از جام خورشید دارند ننگ
شراب دلارام و بکنی و بنگ
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
ندانند افسار از پالهنگ
همه شهر لنگند تو هم بلنگ
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
 عشق تراشید ز آینه زنگ
 عشق بزد آتش در صلح و جنگ
 هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
 نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
 جان برهد از تن تاریک و تنگ
 عقل در او خیره و جان گشته دنگ
 خدمت ما را برسان بی درنگ

هر کی در او نیست از این عشق رنگ
 عشق برآورد ز هر سنگ آب
 کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح
 عشق گشاید دهن از بحر دل
 عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو
 چونک مدد بر مدد آید ز عشق
 عشق ز آغاز همه حیرتست
 در تبریزست دلم ای صبا

صبر فروافتد در چاه تنگ
 چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
 با دل دیوانه که کردست جنگ
 کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
 کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
 او خر پالان بود و پالهنک
 خر بفروش و برهان بی درنگ
 رو که کلیدی نبود در مدنک
 باده ستان از کف ساقی شنگ

توبه سفر گیرد با پای لنگ
 جز من و ساقی بنماند کسی
 عقل چو این دید برون جست و رفت
 صدر خرابات کسی را بود
 هر کی ز اندیشه دلارام ساخت
 و آنک در اندیشه یک جو زر است
 یار منی زود فروجه ز خر
 کون خری دنب خری گیر و رو
 راز مگو پیش خران ای مسیح

ای از کرم پرسیان دل وی پرشت آرام دل
 وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
 وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
 دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
 روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
 چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
 کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
 پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
 خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
 گر زین ادب خواری کنی خواری منست اکرام دل
 تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
 ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
 بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
 ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت
 ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
 ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
 از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
 از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
 زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
 گر سر تو ننهفتی من گفتنی ها گفتنی

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل

این بوالعجب کاندرا خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر

مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
در شهر یک سلطان بود وین شهر پسرسلطان عجب
رو رو طیبیان را بگو کان جا شما را کار نیست
نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

۱۳۳۵

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
هر کی درآید که منم بر سر شاخس بزمن
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

۱۳۳۶

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

۱۳۳۷

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آبی غسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آینه چو کژ بینی هرآینه
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران

مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن غسل
بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمه و زحل
کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
چشم فرومال و بین صورت دل صورت دل

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

نشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احوال
تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می آید نگرده مشکل این جا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال

خدایا دست مست خود بگیرار نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

۱۳۳۸

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

۱۳۳۹

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود
به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی
بگردد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه
از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا

ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبال
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
بین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغذار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل
بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل
تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل
که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل

به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را
امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او
۱۳۴۰

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد
سر رشته صبوری را بین بگذار کوری را
همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی
صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از بس که نی عشقت نالید در این پرده
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندر این دل
بهار آمد زمان کشت آمد
حجاب عزت ار بستی ز بیرون
در آب و گل فروشد پای طالب
دل از افلاک اگر افزون نبودی
اگر دل نیستی شهر معظم
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان
ز بحر دل هزاران موج خیزد
خمش کردم که در فکرت ننگند

به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل
تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
وزین غبن اندر آشوبی که این کاربست بی طایل
که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
حجایی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
بین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
بمشنو نفس زاران را مباحش از دست حرص آکل
صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل
خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل
بشر خسی ملک خیزی که او شاهبست بس مفضل

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل
کی داند تا چه کاری اندر این دل
به غایت آشکاری اندر این دل
سرش را می بخاری اندر این دل
نکردی مه سواری اندر این دل
نکردی شهریاری اندر این دل
که تو میر شکاری اندر این دل
چو جوهرها بیاری اندر این دل
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما نه زان اشتر عامیم که کویم وحل
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل
من نشسته تا چه باشد رای دل
حلقه زلفین خوبان جای دل

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته ای
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

شتران مست شدستند بین رقص جمل
علم ما داده او و ره ما جاده او
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر
ما در این ره همه نسرين و قرنفل کویم
شتران وحلی بسته این آب و گلند
ناقه الله بزاده به دعای صالح
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چو گه خدمت شه آید من می دانم
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
تا درآمد بت خویم ز در صومعه مست
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

رفت عمرم در سر سودای دل
دل به قصد جان من برخاسته
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست

گرد او گردم که دل را گرد کرد
 خواب شب بر چشم خود کردم حرام
 قد من همچون کمان شد از رکوع
 آن جهان یک تابش از خورشید دل
 لب ببند ایرا به گردون می رسد
 کو رسد فریادم از غوغای دل
 تا بینم صبحدم سیمای دل
 تا بینم قامت و بالای دل
 وین جهان یک قطره از دریای دل
 بی زبان هیهای دل هیهای دل

۱۳۴۷

سوی آن سلطان خوبان الرحیل
 کاروان بس گران آهنگ کرد
 سوی آن دریای مردی و بقا
 آفتاب روی شه عالم گرفت
 همچو مرغان خلیلی سوی سر
 سوی اصل خویش یعنی بحر جان
 ای شده بگلربگان ملک غیب
 خانه و فرزند و بستر ترک کن
 پیش شمس الدین تبریزی شاه
 سوی آن خورشید جانان الرحیل
 هین سبکتر ای گرانان الرحیل
 مردوار ای مردمان هان الرحیل
 صبح شد ای پاسبانان الرحیل
 زانک بی سر نیست سامان الرحیل
 جمع یاران همچو باران الرحیل
 کمترینه عاشق قان الرحیل
 اسپ و استر زین و پالان الرحیل
 خاک بی جان گشته با جان الرحیل

۱۳۴۸

امروز روز شادی و امسال سال گل
 گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
 مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
 سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
 جامه دران رسید گل از بهر داد ما
 گل آن جهان نیست ننگجد در این جهان
 گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان
 گیریم دامن گل و همراه گل شویم
 اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
 زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
 مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
 خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
 نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
 تا چشم ما نیند دیگر زوال گل
 از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
 اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
 زان می دریم جامه به بوی وصال گل
 در عالم خیال چه گنجد خیال گل
 گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل
 رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
 زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل
 هر چند برکنید شما پر و بال گل
 در دعوت بهار بین امتثال گل
 می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

۱۳۴۹

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
 از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
 تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
 چشم گشا عاشقا بر فلک جان بین
 عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا
 حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال
 خانه نشستن کنون هست وبال وبال
 خون هزاران شفق طلعت او را حلال
 صورت او چون قمر قامت من چون هلال
 شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست
تا که کبود است صبح روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

۱۳۵۰

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

۱۳۵۱

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمنگس
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز

۱۳۵۲

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات
تصلح میزاننا تحسن الحاننا

۱۳۵۳

گفت که با روی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو بینی جمال
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
منع مکن از جلال پرتو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقل
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
بازرود سوی اصل باز کند اتصال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
مبین که قالب خاکی چه در جوال کرد
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

۱۳۵۴

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
به یک دمم بفروزی به یک دمم بخشی
دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
تو را چگونه فریم چه در جوال کنم
تو در جوال ننگی و دام را بدری
نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
مثال آنک بیارد ز آسمان باران
چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
بگویمت که از این ها کیان برون آیند
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
چگونه طبل نبرد بپر کرمانا
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
کسی از او بشکاید زهی شقا و ضلال
که از قفص برهید و باز شد پر و بال
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف تعال
از این جهان جدایی بدان جهان وصال
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز کودکی بگریزم سوی بزم رجال
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال
چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
که دیده است که شیری رود درون جوال
که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
که باشدش چو تو سلطان زنده و طبال
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال

اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
دهان بیند ز حال دلم که با لب دوست
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
جراحت همه را از نمک بود فریاد
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته اند در اومید او قطار قطار
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
هزار گل بنماید که خار مست شود
به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

۱۳۵۷

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
سماع شرفه آبت و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رسته ای به من آیی
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

۱۳۵۸

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود
همه جهان دهند و تویی دهلزن و بس
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
دل تو شیر خداست و نفس تو فرس است
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست
از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
به آخر آن جا آیی که بوده ای اول
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
کشد خماری پیایی تو باش لاتعجل

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
که گر شی سحر آمد وگر خماری مل
مسافر امل تو رسید تا آمل

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
خدای را بنگر در سیاست عالم
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر

۱۳۵۹

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
به حکم تست همه گنج های لم یزلی
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

۱۳۶۰

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهره من سکر مفتخرا
ای قدح امروز تو را طاق و طرنیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

۱۳۶۱

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال

شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
شیم یقین شب قدرست قل لیلی طل
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
عقول را بنگر در صناعت انمل
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

کار ندارم جز از این گر بزیم تا به اجل
یقطع عن شاره کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کدی جمله ما دام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کما تری فی درجات و دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سکر مفتضح شاره حیث دخل
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
حبک قد حینا فاعف لنا کل زلل
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
هات رقیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دانش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزاننا تحسن الحاننا
یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات

۱۳۶۲

لجکن اغلن هی بزه کلکل
آی بکی سنسن کن بکی سنسن
لد لحبی من حرکاتی
خلص روحی من هفتواتی
رفتم آن جا لنگان لنگان
دیدم آن جا قومی شنگان
صورت عشقی صاحب مخزن
آتش جان را سنگی و آهن
یا رحمونا منه صبونا
صدر صدور جاء الینا
دنب خری تو ای خر ملعون
ای دل و جانم از کژی تو
لاح صباحی طیب حالی
خصب غصنی ماء زلالی

۱۳۶۳

کجکن اغلن اودیا کلکل
ای سر مستان ای شه مقبل
اول ججکی کم یازده بلدک
سلسله بنگر گر بکشندت
نبود این هم بی سر و معنی

۱۳۶۴

ایها النور فی الفواد تعال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریفک خمر حلال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

دغدن دغدا هی کزه کلکل
بی مزه کلمه بامزه کلکل
ارسل کنزاً للصدقات
اعتق قلبی من شبکاتی
شربت خوردم پنگان پنگان
گشته ز ساغر خیره و دنگان
شوخ جهانی رندی و رهزن
هر که نه عاشق ریشش برکن
یا رهبونا عز علینا
بدر بدور بات لدینا
نی کم گردی نی شوی افزون
وز فن و مکرت خسته و پر خون
جاء ربیعی هب شمالی
اسکر قلبی خمر وصال

یوک بلمسک دغدغ کز کل
مکرم و مشفق پردل و بی دل
کمیة ورما خصمنا ور کل
جذب الهی کردت مقبل
هر متحول بی ز محول

غایه الجد و المراد تعال

تعال	العباد	على	تضييق	لا	بيديك	حياتنا	تدرى	انت
تعال	العناد	و	عن الصد	حل	المعشوق	ايها	العشق	ايها
تعال		بالافتقاد	فتفقد		لك	الهداهد	ذى سليمان	يا
تعال	الوداد		مصدوقه	منك	سبقت	الذى	السابق	ايها
تعال	معاد	يا	العود	انجر	الارواح	ضجت	الهجر	فمن
تعال	الجواد		عاده	هكذا	المعروف	ابذل	والعيب	استر
تعال	داد	تو	بده	يا	بيا	تعال	پارسی	چه
تعال	كساد		زهی	چون	مراد	و	گشاد	چون
تعال	ياد	به	دلم	تو	عجم	قباد	عرب	ای
تعال	باد	و	بود	وی	تو	گویان	تعال	ای
تعال	بالبلاد		محیطا	بی	قمرا	یا	البلاد	طفت
تعال	العباد	على	قريبا	یا	نات	و	دنت	انت

۱۳۶۵

زال	الزلال	في	العقل	و	زلزلتى	و	بالبلبال	بال
قد	رجعنا	جانبا	من	طور	انوار	الجلال	كم	انادى
للسرى	منه	جمال	للعدى	منه	ملال		من	راى
ينفع	الامراض	طرا	ينجلى	منه	الكلال		كل	امر
من	شكا	ضر	الظما	فليستقى	الزلال		من	شكا
دعوه	التحقيق	حال	خدعه	الدنيا	محال		ليس	ذا
حبذا	نور	يكون	الشمس	فيه	كالهلال		حبذا	اسواق
ربما	تلقون	ضييفا	تعرفوا	ليل	الرحال		ما	عليكم
يا	نعوسا	قم	تفرج	حسن	ربات	الحجال	يا	محبا
مرغ	جان	ها	را	بيخشد	كر	و	فرش	پر

۱۳۶۶

زال	الزلال	في	العقل	و	زلزلتى	و	بالبلبال	بال
انظرونا	انظرونا	نستقى	الماء	الزلال			قد	رجعنا
منك	طابت	كل	ارض	ان	ذا	سحر	حلال	كل

۱۳۶۷

يصل	الصبر	وجد	لهواه	كل	قلب	لشود	و	مضل
ممل	مديد	و	طويل	سنه	الهجر	عجل	معتجل	سنه
فعل	فعالين	و	مفتعلن	او	فعلتن	و	طبيبي	الكاس
قتل	محياك	به	من	رهاقا	لا	يخاف	و	ناول

۱۳۶۸

تعال	سندی	يا	بى	نزل	الهم	فى	درجات	الكمال
------	------	----	----	-----	------	----	-------	--------

یا فرحی مونسى یا قمر المجلس
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

۱۳۶۹

تعال یا مدد العیش و السرور تعال
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح
تعال انک عیسی فاحی موتانا
تعال انک داوود فاتخذ زردا
تعال انک موسی تشق بحر ردی
تعال انک نوح و نحن فی الطوفان
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی

۱۳۷۰

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزین
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
کویم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

۱۳۷۱

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند

وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تجلسهم مجلسا فیه کووس تقال

تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
سقا جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال و ادفع عنا خدیعه الدجال
تصون مهجتنا من اصابه الانصال
لکی تغرق فرعون سیی ء الافعال
اما سفینه نوح تعد للاهوال
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
و فی وجودک دنیا باطل و محال

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

زان می که در پیمانه ها اندرنگنجد خورده ام
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
من گرد خنبی گشته ام من شیره افسرده ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

۱۳۷۲

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
خاموش کن کاندرا سخن حلوا بیفتد از دهن
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

۱۳۷۳

هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا

در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت ببریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانه هم ننیدشد آن کاندرا دل اندیشیده ام
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگرییده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
بشنو ز کرم پیله هم کاندرا قبا پوسیده ام
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم

بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

۱۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفתי صادقی

۱۳۷۵

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
چرخ ار نگردها گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای

در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
پر کن دلم گر کشتیم بیخم بر گر لنگرم
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پشت کشم
در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
اخرجت نفسی عن کسل طهت روحی عن فشل
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
زان از بگه دف می زرم زیرا عروسی می کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
الدار من لا دار له و المال من لا مال له
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

۱۳۷۷

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
که همچو باز آشنا بر دست تو پر می زرم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زرم
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو

جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
گر تن زرم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
من لابلالی وار خود استون کیوان بشکنم

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون من طیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
ای مشتری زانو بزنی تا من خریداری کنم
آتش زرم اندر تتق تا چند ستاری کنم
ذوالعرش را گردم فتق بر ملک جباری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
که چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم

من آینه دل را ز تو این جا صفالی می دهم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
که راست مانند الف که کز چو حرف مختلف
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

۱۳۷۸

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی

۱۳۷۹

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدمم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم
آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود
لوزینه پر جوز او پرشکر و پر لوز او
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او

من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آدمم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدمم
برگشتم و باز آدمم بر نقطه پرگار آدمم
گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آدمم
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آدمم

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

۱۳۸۱

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
چند آزمایش خویش را وین جان عقل اندیش را
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان

۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
مانند درد دیده ای بر دیده برجفسیده ای
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی

از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم
تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زرم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پشت سر نهد املاک پشت پر نهد

۱۳۸۴

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
مقضى تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی
عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان

۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو

دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

از من نخواهد کس گوا که شاهد من نی ضامنم
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم
هم سیلی و هم خرمی هم شادایی هم درد و غم
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای گرم
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم

ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

۱۳۸۷

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه
برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن
ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
در نقش بی نقشی بین هر نقش را صد رنگ و بو
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را
در آتش آبی تعیبه در آب آتش تعیبه
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۳۸۹

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ

تا حلقه گوش از شما پردر و پرمجان کنیم
برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
هر لحظه زان شادی فرا بیش است کارافزاییم
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم
پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
نی از مقاتلت هم بیر می تاز تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم

تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن نشاختم آن را هوس پنداشتم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

۱۳۹۰

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آدمم
شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم
یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

۱۳۹۱

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد
ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

۱۳۹۲

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من

گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشود خود بیش و کم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدمم
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آدمم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آدمم
آخر صدف من نیستم من در شهوار آدمم
آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آدمم
من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آدمم
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آدمم
کاندر بیابان فنا جان و دل افکار آدمم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
باشد بتر از کافری گر یاد دربنانی کنم
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربنانی کنم
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم

تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که قلندر دل من داد می مذهل من
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
زویع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

۱۳۹۴

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو

تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
رقص کنان دلوق کشان جانب خمار شدم
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
کآمد او در بر من با وی مانده شدم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خیرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم

ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو
 طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
 چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود
 گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
 گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
 لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
 چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم
 بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب
 هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
 من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
 تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم
 میر شکار فلکی تیر بزن در دل من
 جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
 گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
 آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد
 سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
 عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
 چون عرفه و عید تویی غره ذی الحججه منم
 باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
 گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم

۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن
 تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
 چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
 وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
 ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
 عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
 گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم
 یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
 تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
 دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
 همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
 الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
 بر بر او برزنم گر چه برابر نزنم

خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
 همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
 زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
 کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
 از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
 ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
 چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
 من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
 آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
 ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
 و بر بزی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
 بی خطر آن گاه بوم کز پی زخم سپرم
 تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
 خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
 کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم
 و نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
 هیچ به تو درنرم وز پی تو هم نبرم
 ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر
 سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

ریش طرب شانه کنم سببت غم را بکنم
 تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
 عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم
 جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
 گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
 تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
 گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
 فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم
 باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقتم
 آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
 هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم
 در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
 شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم

پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

۱۳۹۶

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسبه برم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تبتن تن
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه من
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

۱۳۹۹

من چو ابابیل حقم یاور هر کرگندم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
چونک نکوروی بود باشد خوب ختم
سایه عدل صدم جز که مناسب نتم
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
کف به کف یار دهم در کنف غار روم
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای
۱۴۰۰

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
هیچ طیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
۱۴۰۲

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
ای که ایبت گفته ای هر شب عند ربکم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال تو
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانی
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداش می کند کز پی پوست گردش
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
۱۴۰۳

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
آمده که رهنم بر سر گنج شه زخم
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمررخ
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
۱۴۰۵

میل هواش می کنم طال بقاش می زخم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم
لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش
گر قمر و فلک بود و خرد و ملک بود
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند
سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد
خامش باش زین چنین پرده راست نیست این
۱۴۰۶

ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر و زیر چرا کنم
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زخم
قافله خیال را بهر لقاش می زخم
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زخم
زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زخم
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زخم
چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زخم
چون که گمان برد که من بهر فناش می زخم
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زخم
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم
من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم
دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم
راه شماسست این نوا پیش شماش می زخم

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
۱۴۰۷

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن
۱۴۰۸

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زنم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین
۱۴۰۹

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
از تبریز شمس دین بازیا مرا بین
۱۴۱۰

پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
پاک ز جا بیردیم چون ز تو جا بخواستم

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظر
چونک بینمت دمی رونق چرخ اخصرم
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محصرم
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
جان تو است جان من اختر توست اخترم
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
بر سر ره بیا بین بر سر ره فتاده ام
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۱

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

۱۴۱۲

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بدم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
میازارید از خویم که من بسیار می گویم

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم
زود پیاده را بین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

که سنگ خاره جان گیرد بیوند خداوندم
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بیوندم
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
که بنمایم سرانجامی چو مخموران پیرسندم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قدم

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هر دم می فزون باشد بین حالم که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهران کن سر ز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی
۱۴۱۴

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
۱۴۱۵

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
دل پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده
سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی
۱۴۱۶

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی
از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را
۱۴۱۷

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد

چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشتی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم
سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
ولیک این دم ز حیرانی کریمما از دگر دستم
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم

شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی
بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش
ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها
شی عشق فرینده بیامد جانب بنده
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوید چون سیرم
به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل
شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه می خیزد
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد
مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم
به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی
چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هس را
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود
به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی

ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم
که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم
اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم
بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم
بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم
کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم
از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدستم
از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
وگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم
چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
که هس ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
به اقبال چنین عشقی ز شر خویشان رستم
که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
تکک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم

چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه
به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن
۱۴۲۰

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا
۱۴۲۱

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گرم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
تو داوود جوانمردی امام قدرالسرودی
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی
۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گرم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه
رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جوین
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد

چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گرم
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گرم
برای خوشه خرما به گرد خار می گرم
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گرم
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گرم
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گرم
ولیکن مست سالارم پی سالار می گرم
قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گرم
نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گرم
نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گرم
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گرم

چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

۱۴۲۳

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگردیده ست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد
به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم

که عقم برد و مستم کرد ناهموار می گردم
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
من سرگشته معذوم که بی دستار می گردم
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گردم
چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم
چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم
شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم
کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم
ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگردیدم
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
تو را هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگریدم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
دلم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضربایی
چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان
چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را
شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم
تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی
تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم
درافتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی

وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
مین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
پیر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
مجنبان گوش و مفریان که چشمی هوش بین دارم

نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
وگر صحراست پرعبر سر آن هم نمی دارم
مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
زبانم گر بود زرین زبان درکش که من گازم
تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
چو وقت آید شوی پخته به کار تو پردازم

کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی
۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان پرهیزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
۱۴۳۰

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
به ظاهرین همی گوید چو مسجود ملایک شد
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارآمد
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید
۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن

چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم
نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
وگر نی رخم شب کوران عیان همچون قمر باشم
بگفتم نیک می گویی پرس از من اگر باشم
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم

مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
صبح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود
۱۴۳۲

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم
بیندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر گه اشتریان و گه اشتر
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلیم
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
يقول العشق يا صاحی تساکر و اغتم راحی
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی
افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو
یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او
۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنکم

مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خویش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندیم باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
جمازه حج او گردم حمل آن حرم باشم
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتم باشم
مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم
فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چه دستک ها زرم آن دم که پابست رسن باشم
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن باشم
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم

چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم
۱۴۳۴

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد
۱۴۳۵

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من
مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتمی
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی
۱۴۳۶

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
۱۴۳۷

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان

نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم
چه صحرايي چه خضرايي چه درگاهي نمی دانم
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهي نمی دانم
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهي نمی دانم
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی دانم
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم

فروبندید دستم را چو دریابید هستم را
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
وجود من عزیزخانه ست و آن مستان در او جمعند
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم

۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

۱۴۳۹

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
همی گیرد گریانم همی دارد پریشانم
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارآمد
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
مرا سیلاب برپوده مرا جویای جو کرده
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه
مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد
در آن مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد

به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
به خون غرقه شود والله اگر این راه بکشایم
ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
من این گندیده طرغو را نمی دانم نمی دانم
من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم

چو مردان صف شکستم من به طفلی بازستم من
 تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر
 خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
 به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان
 دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید
 برو ای شب ز پیش من میپچان زلف و گیسو را
 برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
 اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
 چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
 هلاوو را پیرس آخر از آن ترکان حیران کن
 دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد
 رها کن حرف هندو را بین ترکان معنی را
 بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
 ۱۴۴۰

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
 یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
 یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
 به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
 میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
 بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
 شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
 دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو
 ۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
 یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
 یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد

که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز نور یا هو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
 چه عیب است ار هلاوو را نمی دانم نمی دانم
 کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
 اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
 که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
 که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
 بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
 نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم
 نه ز انگورست و نی شیره نی از طرغو نی از گندم
 دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
 پیایی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
 که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم

بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه می کو نشکند روزه
شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
دهان بریند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

۱۴۴۲

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

۱۴۴۳

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
دمی کاندرا وجود آورد آدم را به یک لحظه
چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

۱۴۴۵

من دلغ گرو کردم عریان خراباتم
ای مطرب زیارو دستی بزن و برگو
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی
هر جا که همی باشم همکاسه او باشم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی

بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم
نه ز انگور است و نه از شیرنه از بکنی نه از گندم
دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم
رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
با عشق همی گویم کای عشق بیر خوابم
از من برود آید در شخص دگر خوابم
چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
تو آن مناجاتی من آن خراباتم
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هر گوشه که می گردم گردان خراباتم
روشتر از این برهان برهان خراباتم
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ویران دلم را بین ویران خراباتم

گویی که تو را شیطان افکند در این ویران
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم
۱۴۴۶

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی
پیش آی دمی جانم زین بیش مرانجام
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی
ای می بترم از تو من باده ترم از تو
از باده جوشانم وز خرقة فروشانم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم
هر چند به تلیسم در صورت قسیسم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان
۱۴۴۷

رفتم به طیب جان گفتم که بین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
چون عربده می کردم درداد می و خوردم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوساله زرین را آن قوم پرستیده
بازم شه روحانی می خواند پنهانی
پابست توام جانا سرمست توام جانا
چست توام ار چستم مست توام ار مستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی
۱۴۴۸

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر
تو شخصک چوینی گر پیشترک شینی
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی

خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علت ها در شنقسه پیوستم
چون بوی توام آمد از گور برون جستم
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم

آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده
۱۴۴۹

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
ای ساقی مست من بنگر به شکست من
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی
۱۴۵۰

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیردم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن
۱۴۵۱

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
چون صورت آینه من تابع آن رویم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست
۱۴۵۲

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از جام می خالص پرعربده شد مجلس
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم

بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنستم
ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همرننگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
با جنگ تو یکنام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو پیوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
از خواب به هر سوئی می جنبم و می افتم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
وان دم که برآشت او من نیز برآشتم
درهای معانی که در رشته دم سفتم

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از عربده کی ترسم من عربده پروردم
جفت نظرش باشم گر جفتم وگر فردم
من سایه آن سرورم بی سرو کجا کردم
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم

می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو به گفتم آرم
در آب تو را بینم در آب زخم دستی
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

۱۴۵۴

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده
آنم که ز هر آهش در چرخ زخم آتش

۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
نک می کشدم سلیم آن سوی که بد میلم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
گر بشکنند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری
ای عشق صلا گفتمی می آیم بسم الله
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
آفندی کلیتی کالیسو کیتی
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم

ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
زیرا که سوار است او من در قدمش گردم

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
حسبی ایدا حسبی آنچه از تو به بر دارم
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
شلیسو نسدیشی دل زیر و زیر دارم
تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم

مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی
اندر چرش جان آ گر پای همی کویی
زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن
دام ار تک که باشد فردوس کند حقش
آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد
داروی تو می گویم خرگاه تو می روبم
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

۱۴۵۸

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا

صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
پای از پی آن کویم کانگور تو افشارم
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم
هین چاشنی بستان زین باده که من دارم
دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
مانده مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۴۶۰

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش
من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
در خانه دل جستی در را ز درون بستی
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری
می نالم از این علت اما به دو صد دولت
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
گویی که انا گفتمی با کبر و منی جفتمی
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

۱۴۶۱

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
دلتنگتر از میمم چون در طمع و بیمم
ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد

ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

سرگشته و پابرجا مانده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

برده ز فلک خرقة آورده که من عورم
او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون در شیره انگورم
چون است که می گنجی اندر دل مستورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
می مالم و می نالم هم خرقة زنبورم
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم

امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریز است

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

۱۴۶۳

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم
گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی
بس کن همه تلونیم در پیشه و اندیشه

۱۴۶۴

سر برمن از هستی تا راه نگردد گم
در عالم پرآتش در محو سر اندرکش
زیر فلک ناری در حلقه بیداری
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
کی روید از این صحرا جز لقمه پرفصفا
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
زان کس که شدی جانم زان کس مطلب دانش

یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
جان را ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
یا خانه درآ جانا یا خانه پیردازم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
کژ کن سر و دنبم را من همزه مهموزم
این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم
در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم
در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم
هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم
محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
کی تازد بر بالا این مرکب پشیمین سم
هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
پیش آ و مرنجانم من خانه نمی دانم

وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

۱۴۶۷

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخوا
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی

وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
برخوانم افسونش حراقه بجنانم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
کز آتش حرص تو پردود شود جانم
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنانم
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم

از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
در عالم آب و گل در پرده جان و دل
زان طره روحانی زان سلسله جانی

۱۴۶۹

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

۱۴۷۰

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو
یک روز غزل گویان والله سپارم جان

۱۴۷۱

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم
یاران به خیر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

۱۴۷۲

دگربار دگربار ز زنجیر بجستم
فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم
به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
زنان تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
مومم ز پی خمت زان نقش نگین خواهم
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کز درد به خون دل رخساره همی شویم
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عقلم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم
زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم
و زین چرخ پیرسید که چون تیر بجستم
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
 چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
 بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم
 بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
 یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
 دگر کار نداریم در این کار بگردیم
 بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم
 چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بیاید بیاید به گلزار بگردیم
 بیاید که امروز به اقبال و به پیروز
 بسی تخم بکشیم بر این شوره بگشیم
 هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
 چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم
 در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
 چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم
 چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
 ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم
 بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
 که تا شکر بگویند که ما از چه رهِیدیم
 غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
 همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم
 که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
 که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
 که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
 دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم
 سبل های کهن را غم بی سر و بن را
 طیبیان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
 پرسید از آن ها که دیدند نشان ها
 رسیدند طیبیان ز ره دور غریبان
 سر غصه بکویم غم از خانه برویم
 طیبیان الهیم ز کس مزد نخواهیم
 مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست
 حکیمان خیریم که قاروره نگیریم
 دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
 بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
 بیاید بیاید که تا دست برآریم
 که امروز همه روز خمیریم و خماریم
 که ما باده پرستیم نه پیمانۀ شماریم
 چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
 برآیم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
 در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
 چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
 مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
 شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
 نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

شراییم و کبابیم و سهلیم و ادیمیم
 چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
 ولی ما نگریم که ما یار کریمیم
 جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
 که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم

طیبیم حکیمیم طیبیان قدیمیم
 چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
 طیبیان بگریزند چو رنجور بمیرد
 شتاید شتاید که ما بر سر راهیم
 غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم

ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
جز قصه شمس حق تبریز مگویند

۱۴۷۸

المنه لله که ز پیکار رهدیم
زین جان پر از وهم کزاندیشه گذشتیم
دکان حریمان به دغل رخت همه برد
در سایه آن گلشن اقبال بختیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش
خاموش کز این کان و از این گنج الهی
هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

۱۴۷۹

آن خانه که صد بار در او مایه خوردیم
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت
آن خانه مردی است و در او شیردلاند
آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است

خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

آشفته بگویم که آشفته شدستیم
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم
معذور همی دار اگر جام شکستیم
صد بار گشادیمش و صد بار بستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
ما بوالعجانیم نه بالا و نه پستیم
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
کز دست شدستیم بین تا ز چه دستیم
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
از ماه مگویند که خورشید پرستیم

زین وادی خم در خم پر خار رهدیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهدیم
دکان بشکستیم و از آن کار رهدیم
وز غرقه آن قلم زخار رهدیم
از ساغر و از منت خمار رهدیم
دیدیم مه توبه به یک بار رهدیم
از علت و قاروره و بیمار رهدیم
از شاهد و از برده بلغار رهدیم
ز افسانه پار و غم پیرار رهدیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهدیم
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهدیم
از مکسبه و کیسه و بازار رهدیم
از حارس و از دزد و شب تار رهدیم

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
آن جا همه لطیفیم و دگر جا همه دردم

آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم
آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم
آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم
آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم
چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد
۱۴۸۰

خیزید محسپید که نزدیک رسیدیم
والله که نشان های قروی ده یارست
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم
مستان الستیم بجز باده نوشیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
خیزید محسپید که هنگام صبح است
شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالاست نه پست است بتاید
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان
زنار گسستیم بر قیصر رومی
۱۴۸۲

چون در عدم آیم و سر از یار برآیم

وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
بر چرخ برآیم و زمین را بنوردیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم
وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
استاره روز آمد و آثار بدیدیم
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در قافله امت مرحوم رسیدیم
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآیم

بر کارگه دوست چو بر کار نشینم
گلزار رخ دوست چو بی پرده بینم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست
امروز از این نکته و افسانه مخوانید
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق درختی است که ما از بر اویم
چون هیچ نمائیم ز غم هیچ نیچیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم
مایم در آن وقت که ما هیچ نمائیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را

۱۴۸۵

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
پیکار نجویم و ز اغیار نگویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی

مر جمله جهان را همه از کار برآیم
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآیم
بس گرد که ما از ره اسرار برآیم
صد جوش عجب از خم و خمار برآیم

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم
گر باده بمانیم از آن چیز نمائیم
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق ز انده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمائیم
چون هیچ نمائیم هم اینیم و هم آنیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

از ثور گریزیم و به برج قمر آیم
هنگام وصال است بدان خوش صور آیم
در سایه این هر دو همه گلشکر آیم
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آیم
ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آیم

خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیاید دو صد در بگشاید
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

۱۴۸۶

چون آینه رازنا باشد جانم
از جسم گریزان شدم از روح پرهیز
ای طالب بو بردن شرط است به مردن
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی
ور زان که چکانم تو بین قدرت حق را
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

۱۴۸۷

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
دی باده مرا برد ز مستی به در یار
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
از چهره زار چو زرم بود شکایت
از کار جهان کور بود مردم عاشق
جولاهه تردامن ما تار بدرید
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
مانند ترازو و گزم من که به بازار
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

۱۴۸۸

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجند
آن کل کلهی یافت و کل خویش نمان کرد
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

۱۴۸۹

ساقی ز پی عشق روان است روانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت

درتاب در این روزن تا در نظر آییم
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
چون آب روان جانب او در سفر آییم
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

تانم که نگویم نتوانم که ندانم
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
تیر است حدیث من و من همچو کمانم
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
دارمش نگوسار از او من نچکانم
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
بر چرخ وفا آید این ابر روانم
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که گل از خار ندانم
با یار چنانم که خود از یار ندانم
امروز چه چاره که در از دار ندانم
امروز چنان شد که پر از یار ندانم
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
می گفتم ز مستی که تر از تار ندانم
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
بازار همی سازم و بازار ندانم
طومار نویسم من و طومار ندانم

من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
با بنده به خشم است که دانای نهانم
از ننگ کلی و کلهش بازارهانم

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم

چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
بشنو خیر بابل و افسانه وایل
معذور همی دار اگر شور ز حد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نور تو روزی که بتابد
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

۱۴۹۰

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج
چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
ما را چو بجوید بر دوست بجوید
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
والله که مفری بجز از فر رخس نیست
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست
چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیدیم

در خرگهت ای دوست در آر و بشانم
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
ماننده خورشید سراسر همه جانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
تا بازیابد سبب اندیش نشانم

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم
اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
کز پوست فنایم و بر دوست پدیدیم
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
کاندر خضر و گلشن او می نگزیدیم
آن سوی دو ای دل که گه درد دودیدیم
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوید
 یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم
 ما چند صنم پیش محمد بشکستیم
 نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
 زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
 بر باب بریدیم که از یار بریدیم
 از چشمه بونواس مگر آب نخوردی
 بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند
 از باب فرج دوری و از باب فرادیس
 بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم
 در نیرب شاهانه بدیدیم درختی
 اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی
 کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم
 اندر جبل صالح کانی است ز گوهر
 چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
 از روم بتازیم سوم بار سوی شام
 مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم
 بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگام
 در عشق دلداری مانند گلزاری
 می خوردم می خوردم در شهرت می گردم
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
 از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی
 مولایم مولایم در حکم دریایم
 ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب
 هر ذره هر پره می جوید می گوید

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام
 تو آن مرغی که میل دانه داری
 مکن ناموس و با فلاش بنشین
 اگر ناموس راه تو بگیرد

وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
 زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
 تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
 و احوال پرسید که از راه رسیدیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
 هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
 زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم
 ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
 کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
 کی داند کاندر چه تماشای دمشقیم
 چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
 در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
 از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
 دروازه شرقی سويدای دمشقیم
 زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
 ما منتظر رایت حسنای دمشقیم
 کز طره چون شام مطرای دمشقیم
 مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
 بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
 جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
 سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم
 گر سرورم گر سوسن آزادم آزادم
 خوش تخی خوش تخی بنهادم بنهادم
 در اوجش در موجش منقادم منقادم
 شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
 ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

بیا مگریز از یاران بدنام
 نباشد در جهان یک دانه بی دام
 که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
 بکش او را و خوشش را بیاشام

که این سودا هزاران ناز دارد
 حریفا اندر آتش صبر می کن
 نشان ده راه خمخانه که مستم
 برادر کوی قلاشان کدام است
 به پیش پیر میخانه بمیرم

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
 به بیداری مگر من خواب بینم
 مگر من صورت عشق حقیقی
 بیا ای عشق کاندر تن چو جانی
 مرا گفתי بدر پرده دریدم
 مرا گفתי بپر از جمله یاران
 مرا دل خسته کردی جرمم این بود
 بپر جان مرا تا در پناهت
 چه عالم هاست در هر تار مویت
 که در هفتم زمین با تو بلندم

۱۴۹۷

به جان جمله مستان که مستم
 به جان جمله جانبازان که جانم
 عطاردوار دفترباره بودم
 چو دیدم لوح پیشانی ساقی
 جمال یار شد قبله نمازم
 ز حسن یوسفی سرمست بودم
 در آن مستی ترنجی می بریدم
 مبادم سر اگر جز تو سرم هست
 تویی معبود در کعبه و کنشتم
 شکار من بود ماهی و یونس
 چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
 برای طبع لنگان لنگ رفتم
 همان ارزد کسی کش می پرستد
 ببرد از کسی کآخر ببرد
 چو ری با سین و تی و میم پیوست
 یقین شد که جماعت رحمت آمد
 خمش کردم شکار شیر باشم

بگیر ای دلبر عیار دستم
 به جان رستگاران که رستم
 زبردست ادیان می نشستم
 شدم مست و قلم ها را شکستم
 ز اشک رشک او شد آبدستم
 که حسنش هر دمی گوید الستم
 ترنج اینک درست و دست خستم
 بسوزا هستیم گر بی تو هستم
 تویی مقصود از بالا و پستم
 چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
 چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
 ز بیم چشم بد سر نیز بستم
 زهی من که مر او را می پرستم
 به سوی عدل بگریزد ز استم
 بدین پیوند رو بنمود رستم
 جماعت را به جان من چاکرستم
 که تا گوید شکار مفترستم

گشتم	بیدار	بدم	خفته	وگر	گشتم	بیزار	تو	غیر	کز	بیا
گشتم	خمار		خانه	مقیم	قیامت	روز	تا	که	جان	بیا
گشتم	طیار	خود	قاف	به	فشانند	گل	را	خود	و	ز
گشتم	آچار	چون	دوشاب	در	ترس	من	از	جهانی	را	ترش
گشتم	شکر بار	خمره	زین	که	شیرین	سازید		چنین	این	عقیده
گشتم	اغیار	خویشتن	با	کنون	اغیار	من	از	بریدم	چندی	یکی
گشتم	الابصار	عبره	من	کنون	گرفتم	عبرت		دیگران	حال	ز
گشتم	اسرار	که	من	به	عالم	اسرار		طالب	ای	بیا
گشتم	دستار	و	جبه	که	من	این	سر	پیچید	بسیار	بدان
گشتم	پرگار	چون	نقطه	که	نقطه	همچو	بودم	محبوس	آن	از

گشتم	ویرانه	بدم	شهری	وگر	گشتم	دیوانه	تو	عشق	کز	بیا
گشتم	همخانه	تو	عشق	به	بریدم	مان	و	خان	ز	ز
گشتم	مردانه	تو	روی	چو	نگویم	کان	را	بدم	کاهل	چیان
گشتم	بیگانه	تو	بهر	ز	دیدم	جان	تو	خود	جان	چو
گشتم	افسانه	تو	عشق	کنون	روز	شب	و	خواندم	عاشقان	فسانه

ادم	جان	دم	آن	از	که	نشناسد	از	آن	دم	جان	ادم
عالم	است	مست	او	سرمستی	ز	سرمستی	او	مست	است	عالم	ز
ماتم	هیچ	نبیند	دنیای	که	تا	دنیای	نبیند	هیچ	ماتم	زهی	سرده
محرم	نبود	خدا	خب	می	خبر	خدا	نبود	محرم	شراب	حق	حلال
خم	را	چرخ	پیر	نبودی	پشت	پیر	چرخ	را	از	این	باده
نم	او	بارد	تر	از	آنک	ابر	تر	بارد	زمین	ار	خورده
محرم	نیم	عالم	به	اگر	بودی	به	عالم	نیم	دل	محرم	بیان
محکم	پای	را	شما	اگر	بودی	شما	را	پای	ز	آب	و
مسلم	سستی	هر	ز	کند	محکم	ز	هر	سستی	رسید	این	عشق
اعلم	والله	شد	ختم	که	بر	تو	ختم	شد	بگو	باقی	تو